




گرسنگی

بیژن قاضی عسگر
داستان نویس

داسه ۶ تان



مه، مثل لحاف روی شهر پهن شده است. گرگ و میش است. هنوز هلال نازک ماه، گوشه‌ی آسمان، از زیر ابرهای سیاه چشمک می‌زند. صدای پرندگان، روی سطح رودخانه پخش می‌شود و در خیابان می‌پیچد. صدای قارقار کلاغی از روی یکی از شاخه‌های درختان خشکیده‌ی کنار رود، به گوش حسنعلی می‌رسد و او سرش را برمی‌گرداند. دست راستش را توی جیب اورکت رنگ و رو رفته‌اش کرده و با دست چپ قابلمه مسی را گرفته و به شکمش فشار می‌دهد. پوست دست حسنعلی خشک است و قاچ خورده و رگه‌های خون رویش دلمه بسته است. کلاه پشمی هفت‌رنگش را تا روی ابروان پریشانش پایین کشیده و چشمانش سرخ و خواب‌آلود است. گاهی خمیازه می‌کشد و زبانش را روی لبان خشک و ترک خورده‌اش می‌مالد. بخار از دهانش مانند دودی خارج می‌شود و در مه تیره و غلیظ محو می‌گردد. صدای به هم خوردن دندان‌هایش به گوش خودش می‌رسد. چراغ‌های خیابان در مه سوسو می‌زند. دو نور گرد از دور پیدا می‌شود. لبخندی روی لبان حسنعلی نقش می‌بندد. اتوبوس با سر و صدای زیاد و دود سیاهی که از پشتش بیرون می‌آید، جلوی پای حسنعلی ترمز می‌کند. راننده دسته‌یی را می‌چرخاند

و در باز می‌شود. حسنعلی کلنگش را که به پایش تکیه داده، از زمین برمی‌دارد و قابلمه را بیشتر به خودش می‌چسباند و سوار اتوبوس می‌شود. راننده دسته را می‌چرخاند و در بسته می‌شود.

بخار شیشه‌ها مانع دیدن بیرون است و توی اتوبوس تاریک است. حسنعلی کلنگش را کف اتوبوس می‌گذارد و به پایش تکیه می‌دهد. دست توی جیب شلوارش می‌کند. اتوبوس توی دست‌انداز بالا و پایین می‌رود و کلنگ از پای حسنعلی جدا می‌شود و می‌افتد...

– آخ... حواست کوچاس مرتیکه؟ مگه کوری؟ صبی اول صبییه...
– بیخشیم آقا، بیخشیم.
– چی چی یا ببخشم؟ اگه پام میشکس، چیکار می‌کردی؟
راننده دخالت می‌کند:
– صلوات برفس آقا. حالا که طوری نشده. شمام برو بشین.
حسنعلی برمی‌گردد و پشت به راننده، دوباره کلنگش را روی زمین می‌گذارد. می‌خواهد دستش



را توی جیب شلوارش کند که اتوبوس می‌زند روی ترمز و بعد گاز می‌دهد و ناگهان کلنگ از پای حسنعلی جدا می‌شود. حسنعلی سریع دولا می‌شود و آن را میان زمین و هوا می‌گیرد و سرش را بلند می‌کند و چشمانش را توی چشمان پیرمرد می‌دوزد. پیرمرد نگاهی پراز نفرت به حسنعلی می‌اندازد.

- آقا برو بشین، چرا وایسادی؟
- آقا شرمنده. بلیط پیدا نمی‌کنم!
راننده از توی آیینه حسنعلی را خوب برانداز می‌کند:

- طوری نیست، برو بشین.
حسنعلی کلنگش را محکم می‌گیرد و می‌رود روی یکی از صندلی‌های اتوبوس می‌نشیند. کلنگش را کف اتوبوس می‌گذارد و دسته‌اش را به لبه‌ی صندلی تکیه می‌دهد و قابلمه را روی پایش می‌گذارد و بیشتر به خودش می‌چسباند. با لبه‌ی اورکتش بخار شیشه را پاک می‌کند و بیرون را تماشا می‌کند.

اتوبوس توی ایستگاه می‌ایستد و مردی با موهای ژولیده و بیلی به دست وارد اتوبوس می‌شود. حسنعلی سرش را برمی‌گرداند.
-! قربون! بیا اینجا.
قربان سرش را برمی‌گرداند و حسنعلی را می‌بیند.
- سلام حسنعلی.
می‌آید و می‌نشیند کنارش.
- چطوری حسنعلی؟ ای قابلمه چیه؟
- غذاس.
- غذا برای چی؟
- امروز غذا آوردم برا نهار.
- بقیه روزا که غذا نمی‌خوریم حسنعلی!؟
- خوب امروز، روز آخره. برا همین غذا آوردم
- آخه چطوری وسط کار غذا بخوریم؟
- امروز، روز آخره. ظهر وسط کار غذا می‌خوریم، حرف می‌زنیم، سیگار می‌کشیم. عوضش شب دو سه ساعت زیادتر می‌مونیم.
- والا چی بگم؟
- اندازه توام آوردم، با هم می‌خوریم.
- باشه دستت درد نکنه.

پیرمرد از جلو اتوبوس بلند می‌شود و با احتیاط، بلیطی به دست راننده می‌دهد و برمی‌گردد و می‌نشیند.
- قربون! من بلیط ندارم. دارای دو تا؟
- نه داداش. منم ندارم.
- خودش گفت عیبی نداره.
قربان خمیازه می‌کشد. در میان اتوبوس لق است و صدا می‌دهد.
- حسنعلی! این در نمی‌ذاره بخوابیم.
قربان سرش را برمی‌گرداند به سمت در و نگاهی به آن می‌کند. نگاه خیره می‌شود به کاغذ سفیدی که پای در افتاده است. بیشتر خیره می‌شود.
- حسنعلی ببین اون کاغذ بلیطه؟
حسنعلی سرش را برمی‌گرداند و به کاغذ سفید اشاره می‌کند:
- آره انگار، بذار برم ببینم.
- ولش. اون که گفت بلیط نمی‌خواد.
- می‌خوام بدمش راننده.
حسنعلی بلند می‌شود و قابلمه را به خودش می‌چسباند و از ردیف صندلی‌ها خارج می‌شود. میان اتوبوس می‌ایستد. محتاط قدم برمی‌دارد. بکهو راننده می‌کوبد روی ترمز. اتوبوس می‌خکوب می‌شود. حسنعلی، تعادلش را از دست می‌دهد و راننده سرش را از پنجره بیرون می‌کند:
- مرتیکه عوضی با این رانندگیت. آشغال.
سرش را می‌آورد داخل و پنجره را می‌بندد. از توی آیینه به کف اتوبوس نگاه می‌کند که برنج‌های نارنجی‌رنگ پلو استانبولی ریخته شده کف اتوبوس. در قابلمه آخرین تابش را گرد خودش می‌خورد و آرام می‌گیرد. راننده سرش را تکان می‌دهد. اتوبوس راه می‌افتد. حسنعلی که به یکی از صندلی‌ها چنگ زده، خودش را جمع و جور می‌کند. حیران به قابلمه و برنج‌ها نگاه می‌کند. پیرمرد برگشته است و نیشش باز است. حسنعلی چشمان گرد شده‌اش را به سمت قربان که دهانش باز مانده، برمی‌گرداند.
- همینو می‌خواستی قربون؟
- چی؟
- همینو می‌خواستی؟
- چی میگی حسنعلی؟
- از اون اول چشات پی غذای من بود.
- چی میگی؟
- از اون اول...
یقه‌ی قربان را می‌گیرد و از صندلی بلندش می‌کند.
پیرمرد از خنده ریشه می‌رود. راننده از آیینه نگاه می‌کند.
- آقا این کارا چیه؟ بشین سرجات؟
حسنعلی قربان را می‌کشد وسط اتوبوس روی برنج‌ها.
- حسنعلی! این کارا چیه؟
صورت قربان مثل گچ سفید شده است و می‌لرزد.
- مرتیکه این غذای دیشب زن و بچه‌ی من بود.
- من که کاری نکردم حسنعلی.
- تو کاری نکردی؟ کی بود گفت برو ببین او کاغذ چیه؟
- تو خودت بلند شدی حسنعلی!
راننده دخالت می‌کند.
- آقا این کارا چیه؟ بشین ببینم.
راننده اتوبوس را نگه می‌دارد. بلند می‌شود و می‌آید طرف حسنعلی و با قلدری پس‌گردنش را می‌گیرد و از قربان جداش می‌کند و به سمت در می‌کشانندش. دسته را می‌چرخاند و در باز می‌شود. حسنعلی را هل می‌دهد بیرون اتوبوس.
- عوضی. از وقتی اومده شلوغ می‌کنه. به گند کشید اتوبوسو. ببین چکار کرد این وسط!
دسته را می‌چرخاند و در بسته می‌شود. می‌نشیند پشت رل. پیرمرد هنوز می‌خندد و از شدت خنده، از گوشه‌ی چشمانش اشک بیرون می‌زند. قربان هنوز نفس نفس می‌زند و ایستاده است میان اتوبوس، روی برنج‌ها.
اتوبوس راه می‌افتد. حسنعلی حیران کنار خیابان ایستاده است و یادش می‌افتد که کلنگش توی اتوبوس جا ماند و هنوز گرسنه است.